

جَک تنبیل

(Lazy Jack)

نویسنده :

فلورا استیل

(Flora Steel)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

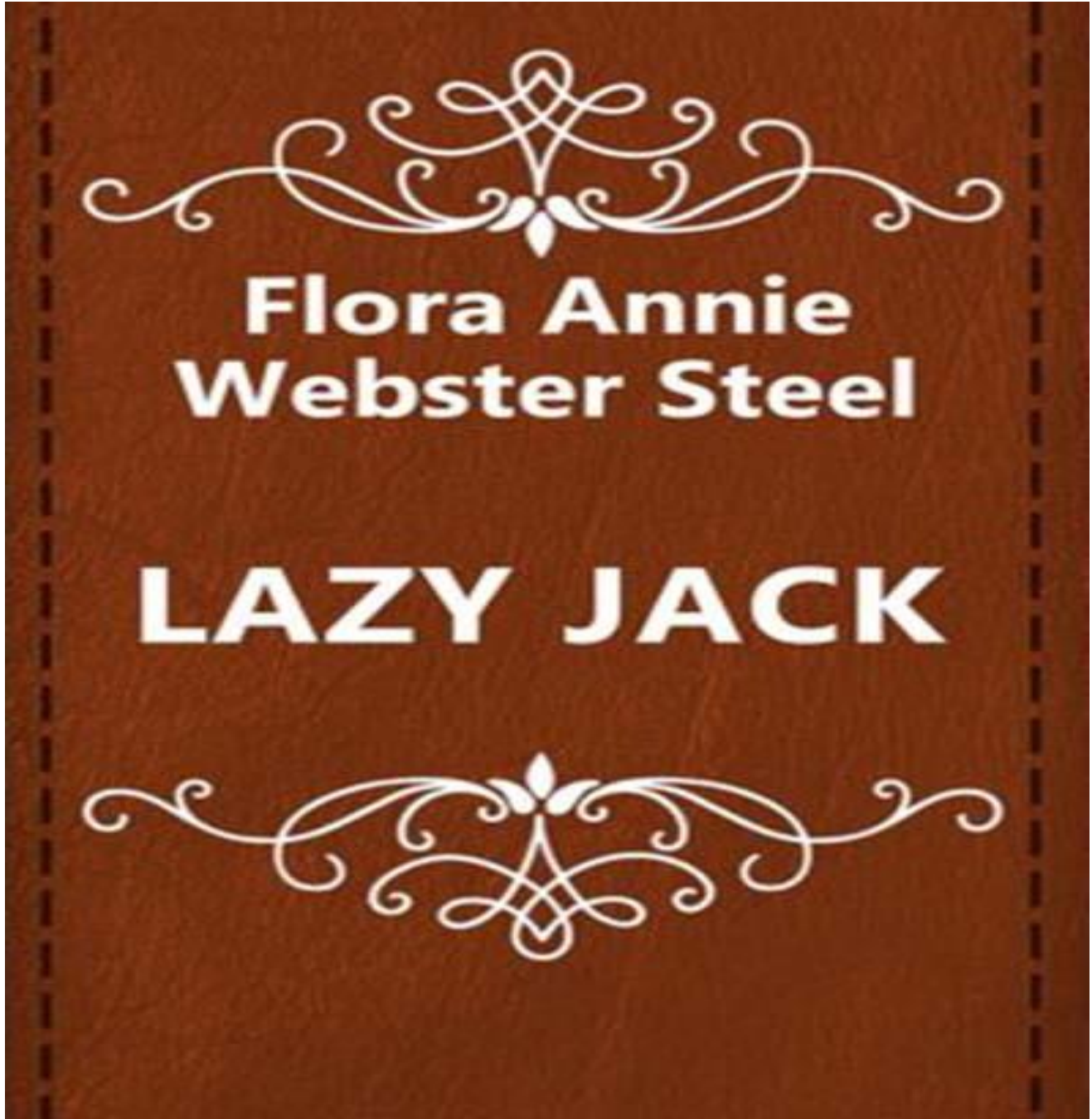
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"جَک تنبل" اثر "فلورا استیل"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۴۳

داستان : جَک تنبل (Lazy Jack)

نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)



در زمان های قدیم پسری زندگی می کرد که اسمش "جک" بود.



"جک" همراه با مادرش همچون سایر مردمان معمولی روزگار می گذراند.
مادر "جک" که دوران کهنسالی را سپری می نمود، تنها نان آور خانه آنها بود. پیرزن زندگی
خود و پسرش را از طریق نخریسی برای همسایه ها تأمین می نمود.



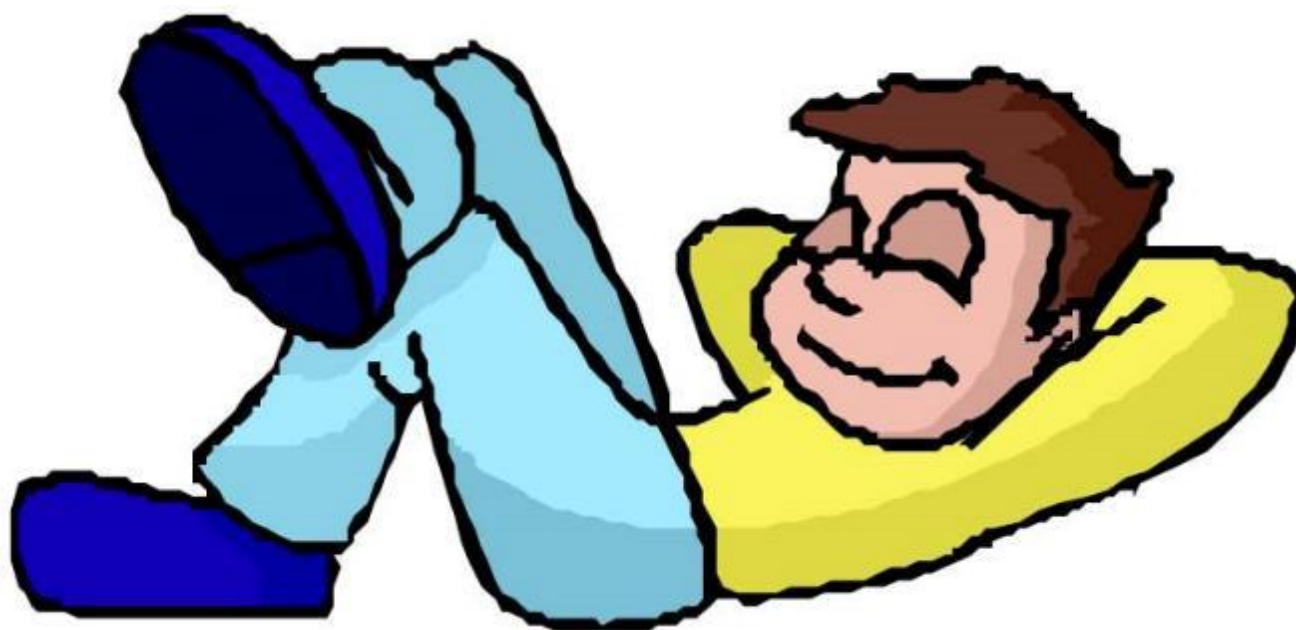
"جک" از دوران بچگی عادت به تنبلی و تن پروری داشت. او آنقدر تنبل بود که کلاً انجام هیچ کاری را بر عهده نمی گرفت.



"جَک" اغلب ساعات روز را در طی ماههای تابستان در مقابل تابش گرمابخش آفتاب
عالمتاب می نشست و از این کار بسیار لذت می برد.



"جک" همچنین ساعات روزانه خود را در ضمن ماههای سرد سال با دراز کشیدن در کنار اجاق روشن اتاق می گذراند و با خیره شده به شعله های لرزان آتش در رؤیاهای شیرین خویش غوطه می خورد.



"جک" هر روز بزرگتر می شد اما دست از رفتار تن پرورانه خویش بر نمی داشت لذا در نزد همگان به "جک تنبل" معروف شده بود.

Lazy Jack



Name: _____

مادر پیر و زحمتکش "جک" مدام او را نصیحت می کرد و به او یادآوری می نمود که کار کردن جوهرهٔ انسان ها را آبدیده و استوار می سازد و به او در نزد مردم عزّت و اعتبار می بخشد اما هیچکدام از این سخنان پندآموز تأثیری در "جک" نداشتند و تغییری در رفتار و کردار "جک" ایجاد نمی کردند.



پیرزن سرانجام یک روز دوشنبه بدون هیچ رودربایستی به "جک" گفت که اگر بعد از این هزینه تأمین خورد و خوراک خود را با انجام کارهای مختلف بر عهده نگیرد آنگاه وی را از خانه بیرون می اندازد، تا هر گونه که مایل است، برای خودش زندگی کند.



اینگونه سخنان محکم و بدون شبهه پیرزن باعث شد که "جک" چاره ای بجز تغییر دادن شیوه همیشگی خویش نداشته باشد لذا صبح روز بعد از خانه خارج شد و در جستجوی کار مناسبی برای خودش برآمد.

"جک" خوشبختانه پس از کمی جستجو توانست، کاری را در نزد یک کشاورز که مزرعه ای در همسایگی آنها داشت، دست و پا کند. بدین ترتیب قرار شد که "جک" فردای آن روز به ازای مزد روزانه یک پنی به سر کار برود.

"جک" روز بعد را به مزرعه کشاورز رفت و تا غروب آفتاب به کار و تلاش پرداخت. مرد کشاورز که از نتیجه کار و زحمت "جک" کاملاً راضی بود، در پایان همان روز مزد او را طبق قرارداد به دستش داد.



"جک" با دست پُر راهی خانه شد، تا حاصل کارش را به مادرش نشان بدهد اما وقتی که به خانه رسید، متوجه شد که هیچ پولی در دستش نیست. او احتمال داد که آن یک پنی ضمن پریدن از روی نهري که در مسیر راهش قرار داشت، از دست وی بیرون آمده و به داخل آب افتاده باشد.

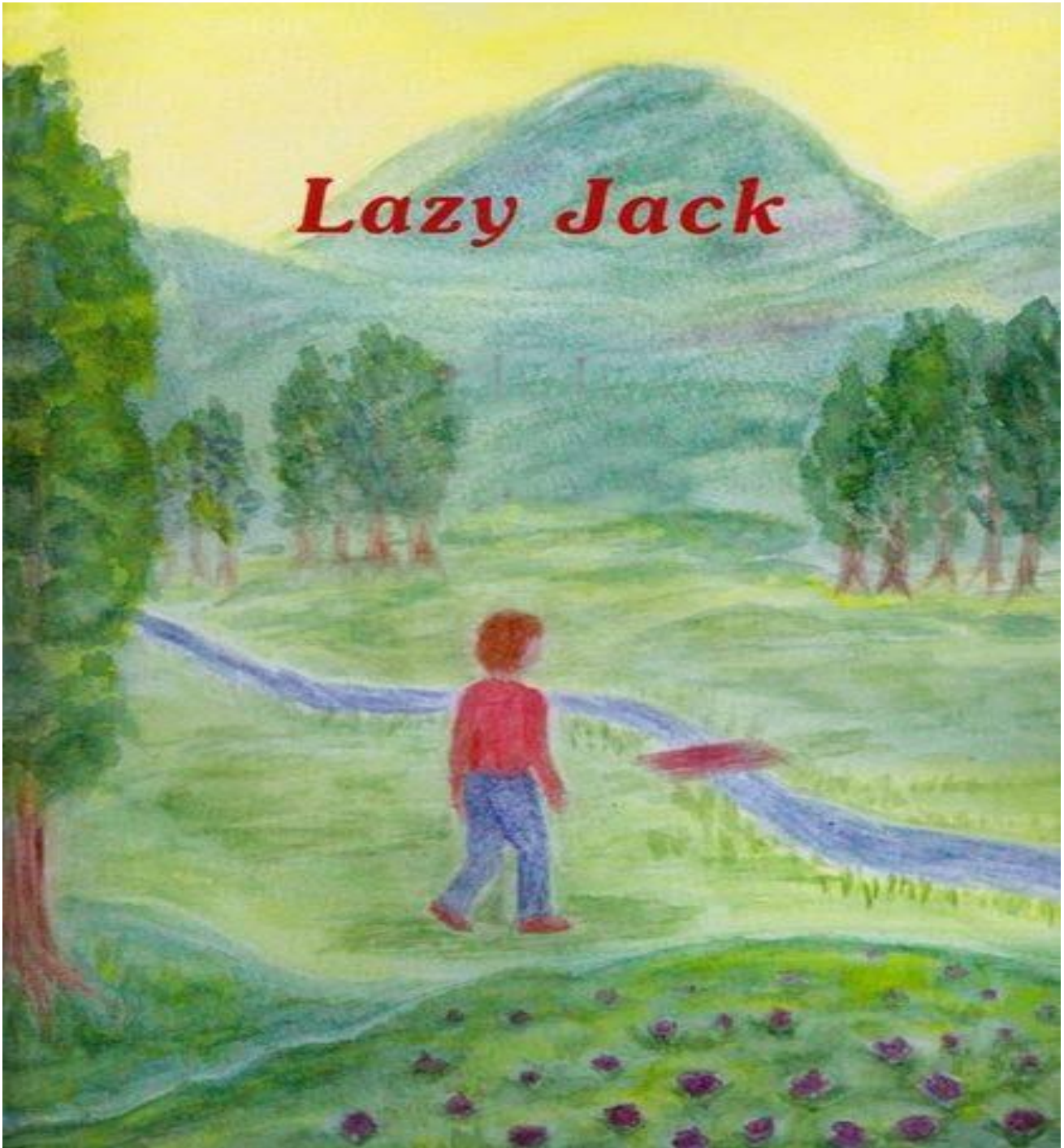
پیرزن با شنیدن این خبر گفت:

تو پسر احمقی هستی زیرا حتماً می بایست، پولی را که با زحمت به دست آورده بودی، در جیب خودتان می گذاشتی.

"جک" در پاسخ گفت:

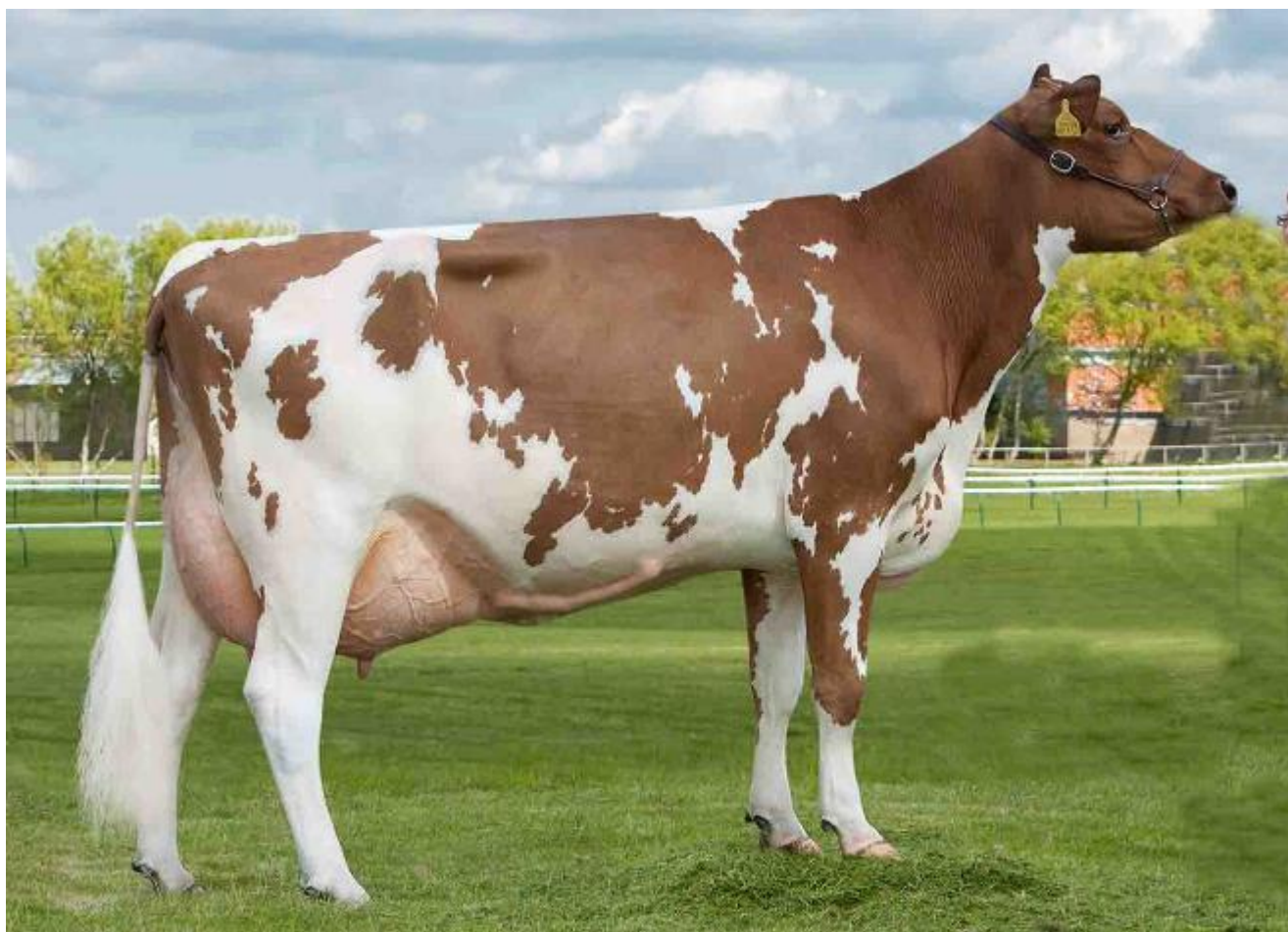
من پس از این همین کار را خواهم کرد.

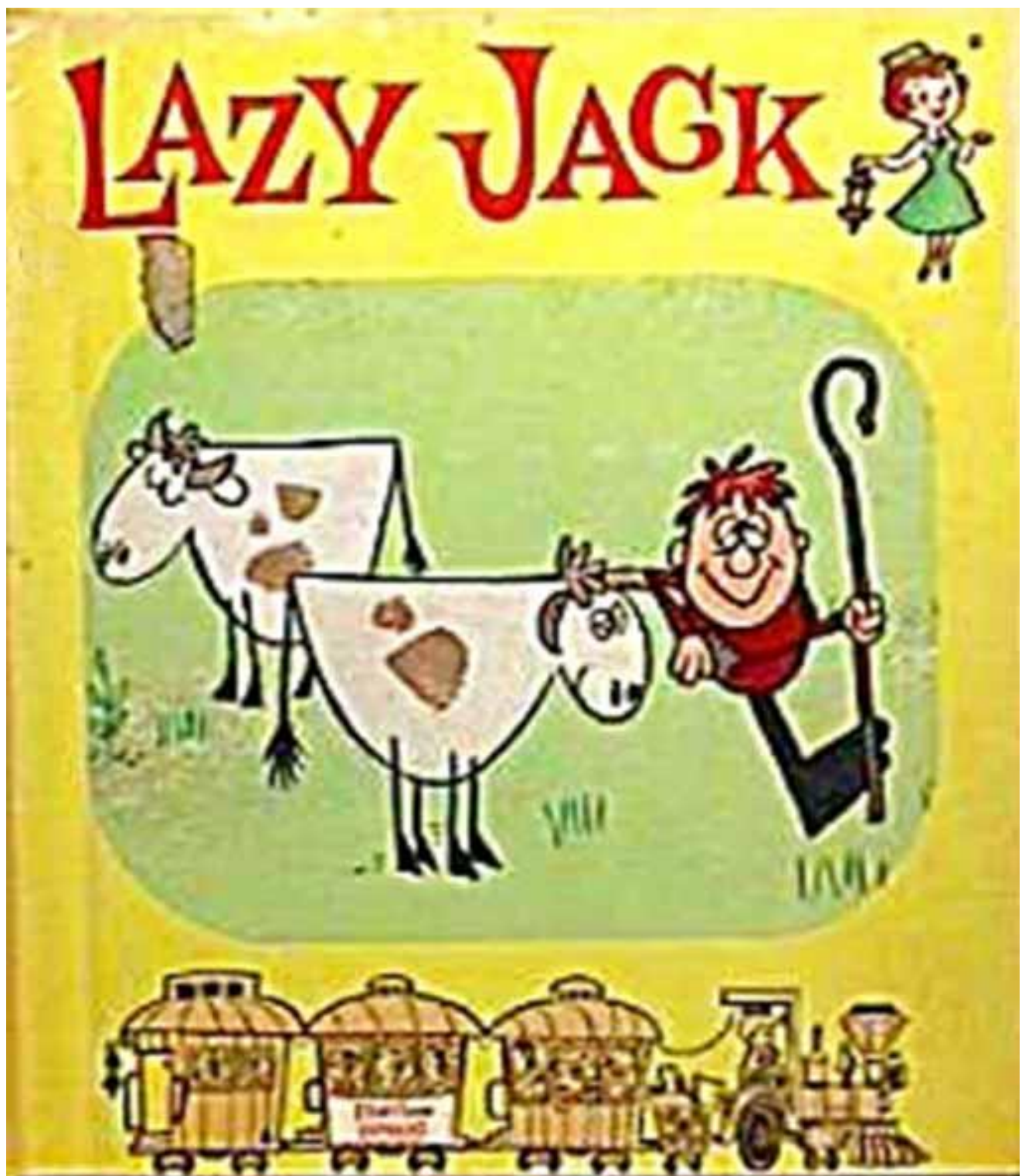
Lazy Jack





صبح روز بعد فرا رسید و "جک" به قصد پیدا کردن کار جدیدی از خانه خارج شد. "جک" پس از کمی جستجو توانست، در نزد یک گاوچران به کار مشغول شود و تا غروب برای وی کار و تلاش نماید.





گاوپران نیز در پایان روز برای جبران زحمات "جک" اقدام به دادن یک کوزه شیر تازه به وی نمود.



"جَک" کوزه شیر را از گاوچران گرفت و ته آن را با زور در جیب بزرگ ژاکت بلند خویش
چپاند اما تمامی کوزه در داخل جیب ژاکت او وارد نشد لذا تا نیمه و به حالت کج قرار
گرفت بطوری که با هر قدمی که "جَک" بر می داشت، مقداری از شیر بیرون می پرید و
بر روی زمین می ریخت.

"جَک" با همین وضعیّت به خانه رسید ولیکن در آنجا متوجّه شد که هیچ شیری در ته
کوزه باقی نمانده است.

پیرزن با دیدن اوضاع "جَک" گفت:

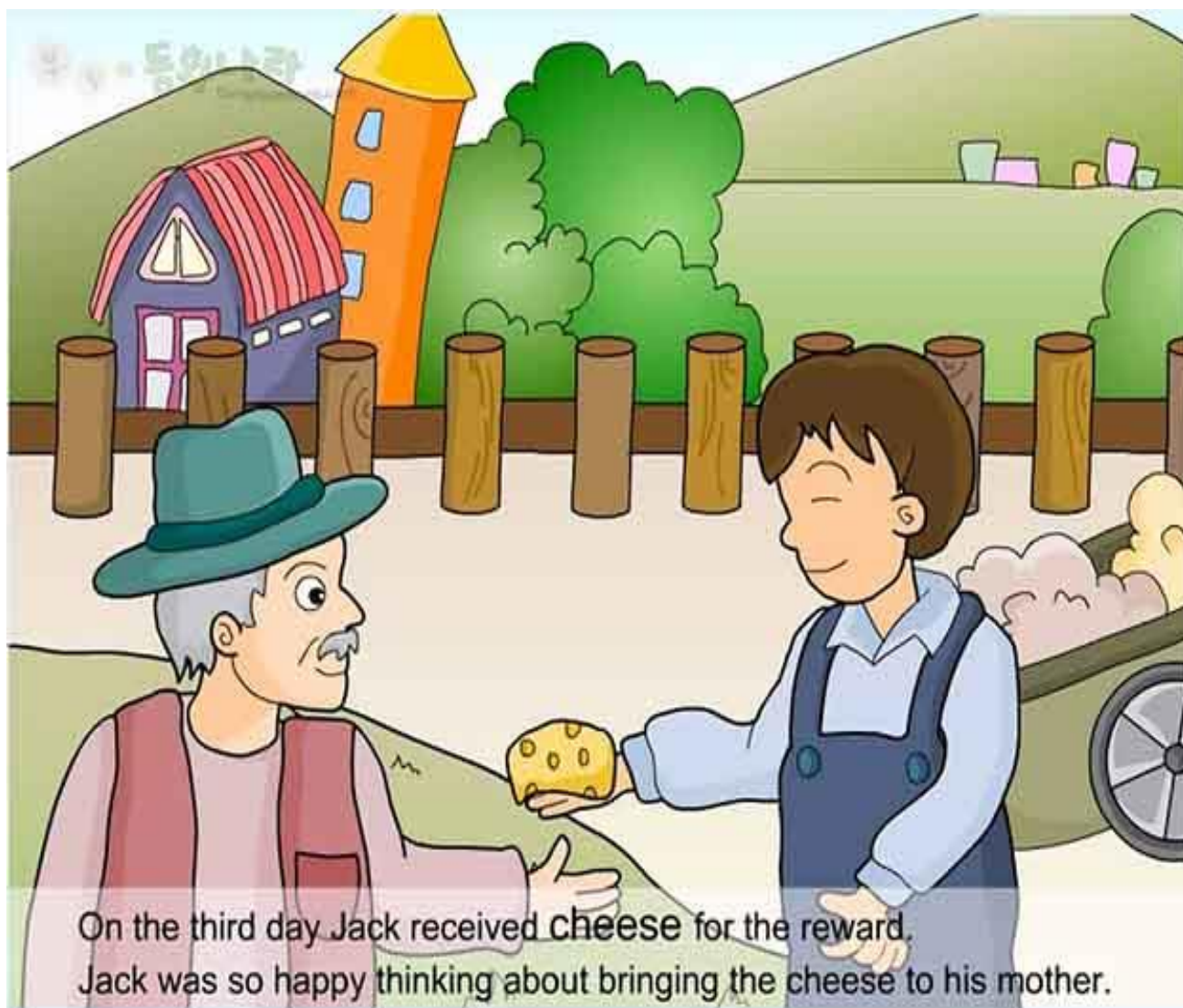
پسر عزیزم، مردم معمولاً کوزه های حاوی شیر و یا آب را بر روی سرشان حمل می کنند.
"جَک" گفت:

من پس از این همین کار را خواهم کرد.

صبح روز بعد فرا رسید و "جک" پس از خارج شدن از خانه توانست خیلی زود کاری را در نزد یک کشاورز پیدا کند.

کشاورز هم موافقت کرد که در پایان روز مقداری خامه تازه را بجای مزد به وی تحویل بدهد.

غروب آن روز فرا رسید و "جک" با ظرف خامه ای که از کشاورز بجای مُزد دریافت کرده بود و آن را بر روی سَرش حمل می کرد، بسوی خانه به راه افتاد.



وقتی که "جک" به خانه رسید، متوجه شد که خامه هایش تماماً ضایع شده اند زیرا مقداری از آن در ضمن راه رفتن از ظرف بیرون آمده و بر روی سرش ریخته بودند و مقدار باقیمانده نیز کاملاً فاسد و آلوده به نظر می رسیدند.

مادر با دیدن وضع و حال "جک" گفت:

تو یک ولگرد کودن و بیشعور بیش نیستی. تو می بایست، ظرف حاوی خامه را با احتیاط در دستانت حمل می کردی.

"جک" در پاسخ گفت:

من پس از این همین کار را خواهم کرد.



صبح روز بعد فرا رسید و "جک" تنبل بار دیگر از خانه خارج شد و به جستجوی کار جدیدی پرداخت و خیلی زود توانست، در یک نانوائی مشغول به کار گردد.



نانوا به "جَک" گفت که هیچ چیز دیگری بجز یک گربهٔ نر چاق نمی تواند در ازای کار آن روز به وی بدهد لذا "جَک" گربهٔ نر را در ازای مزد یک روزش تحویل گرفت و درحالیکه آن را با دقت بر روی دستانش حمل می کرد، به سمت خانه به راه افتاد اما هنوز راه چندانی را طی نکرده بود که گربه از اسیر بودن در دستان "جَک" که او را با خودش می برد، به خشم آمد و با چنگ و دندان به وی حمله کرد بطوریکه هیچ راهی برای "جَک" بجز آزاد کردن گربهٔ چاق باقی نماند لذا اجازه داد، تا گربه به هر کجا که میل دارد، برود. وقتی که "جَک" به خانه رسید و ماجرا را برای مادرش تعریف کرد آنگاه مادرش به وی گفت:

تو براستی یک پسر احمق و کودن هستی. تو می بایستی، گردن گربه را با یک نخ بلند می بستید و او را به دنبال خودتان به اینجا می آوردید.

"جَک" گفت:

من پس از این همین کار را خواهم کرد.



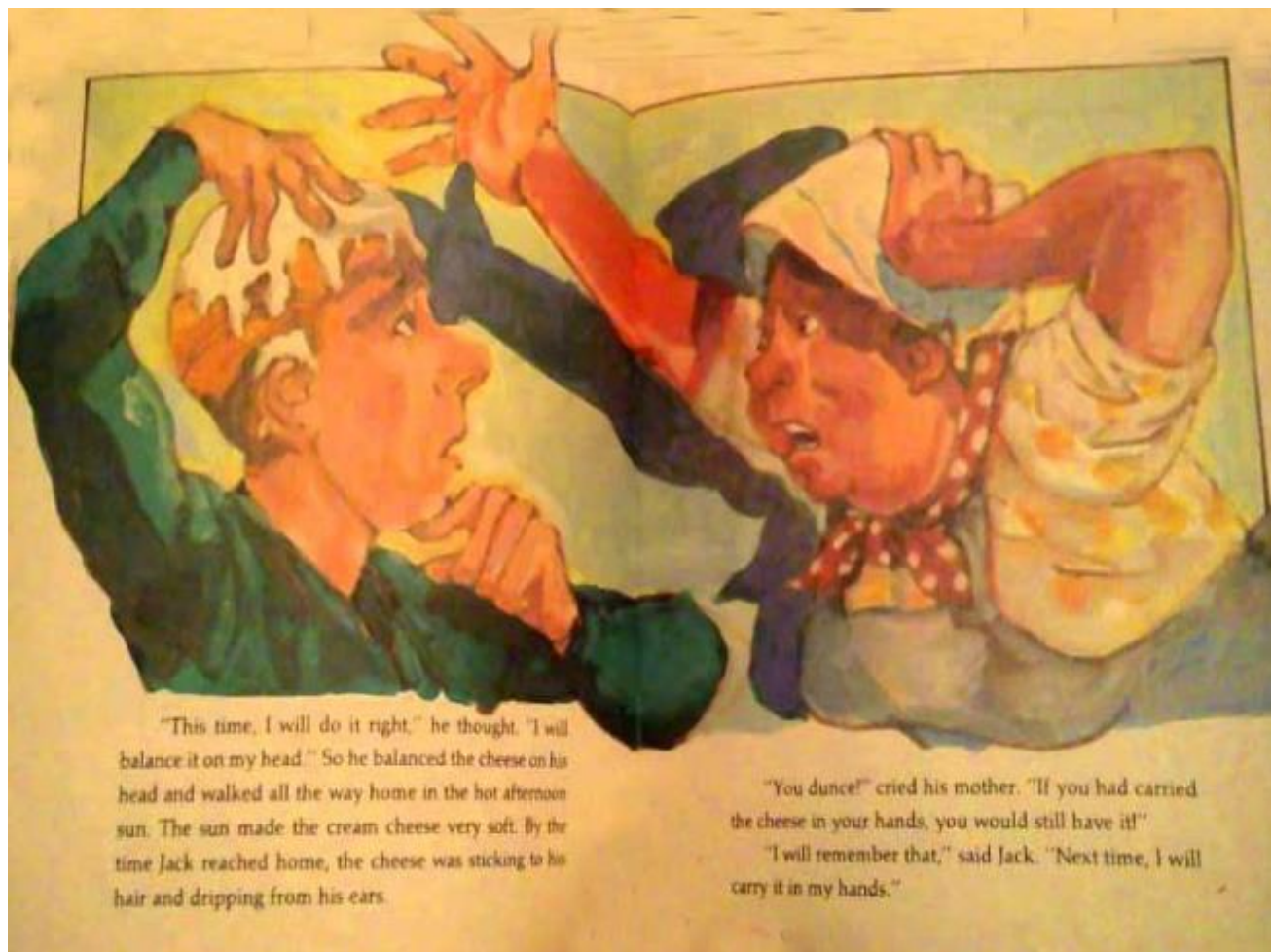
When Jack returned home,
his mother said,

صبح روز بعد فرا رسید و "جَک" خیلی زود در یک قصابی به کار مشغول شد.
قصاب که از کار آن روز "جَک" بسیار راضی بود، با میل و رغبت یک ران کامل گوسفند را
به او داد.

"جَک" ران گوسفند را برداشت و ابتدای آن را با تکه ای نخ محکم بست سپس آن را در
خاک ها به دنبال خودش می کشاند، تا اینکه سرانجام وقتی که به خانه رسید، از گوشت
تازه و لذیذ گوسفند چیزی بجز مقداری گل و خاک خونین متصل به استخوان باقی نمانده
بود.



مادر "جک" با دیدن این اوضاع و احوال دیگر نتوانست، تحمل نماید بطوریکه صبر و شکیبائی همیشگی خود را کاملاً از دست داد و شروع به داد و فریاد نمود.



روز بعد یکشنبه بود و پیرزن تصمیم گرفت که با مقداری کلم برگ برای روز تعطیل
خودشان شام بپزد.

او در همین حال به پسرش گفت:

انگار مغزتان مثل یک چکش سخت و محکم است. تو می بایست آن ران گوسفند را بر
روی شانه ات می گذاشتید و به خانه می آوردید.

"جَک" پاسخ داد:

من پس از این همین کار را خواهم کرد.

صبح روز دوشنبه فرا رسید و "جَک" تنبل به دنبال پیدا کردن یک کار جدید از خانه بیرون رفت.

"جَک" بزودی توانست، در یک دامداری به کار مشغول گردد.

دامدار در پایان روز آنچنان از رفتار و کردار "جَک" راضی و خوشحال شده بود که به وی یک رأس الاغ جوان را به عنوان مزد و جائزه تحویل داد، تا او پس از آن بتواند به نحو بهتری به کارهایش برسد.



این زمان اگر چه "جک" پسر جوان و قوی هیکلی بود اما بلند کردن و حمل یک الاغ بر روی شانه ها بسیار دشوار بود ولیکن او سرانجام توانست با زحمات زیاد به این کار موفق شود و الاغ را بر روی شانه اش بگذارد و به سمت خانه روانه گردد.



"جک" در مسیر برگشتن به خانه مجبور بود که از جلوی خانه ای آعیانی عبور نماید که ساکنان آن را یک مرد ثروتمند و تنها دختر زیبایش تشکیل می دادند.



دختر مرد ثروتمند اگر چه بسیار زیبا و دلربا می نمود اما کاملاً کر و لال به دنیا آمده بود. دخترک همیشه همراه با پدر ثروتمندش در گنج عزلت و تنهائی زندگی می کرد و کمتر معاشرت و یا اوقات فراغتی به دست می آورد لذا تا آن زمان فرصتی برای شادی و خنده کسب ننموده بود.

دکترهای حاذق به مرد ثروتمند گفته بودند که دخترش هیچگاه لب به سخن باز نخواهد کرد، مگر اینکه کسی بتواند او را از ته دل بخنداند.



مرد ثروتمند که از این موضوع اطلاع داشت، بارها سعی کرده بود که با آوردن جوانان خوش ذوق و حتی دلک‌ها به خانه اش بتواند دخترش را به خندیدن ترغیب نماید اما هیچگاه موفق به این کار نشده بود لذا به اطلاع همه رسانده بود که هر کسی بتواند باعث خندیدن دختر زیبایش بشود، بلافاصله او را به عنوان شوهر دخترش خواهد پذیرفت و تمامی ثروتش را برای وی به ارث خواهد گذاشت.

این زمان "جک" با الاغی که بر روی شانه اش حمل می کرد، به طرف خانه می رفت و دخترک زیبای کر و لال نیز بطور اتفاقی از پنجره خانه خودشان به بیرون می نگریست.





الاغ بیچاره که در میان زمین و آسمان معلّق مانده بود، برای رهایی از این وضعیّت
نامطلوب مرتباً دست و پا می زد و با تمام قدرت عَرَعَر می کرد.

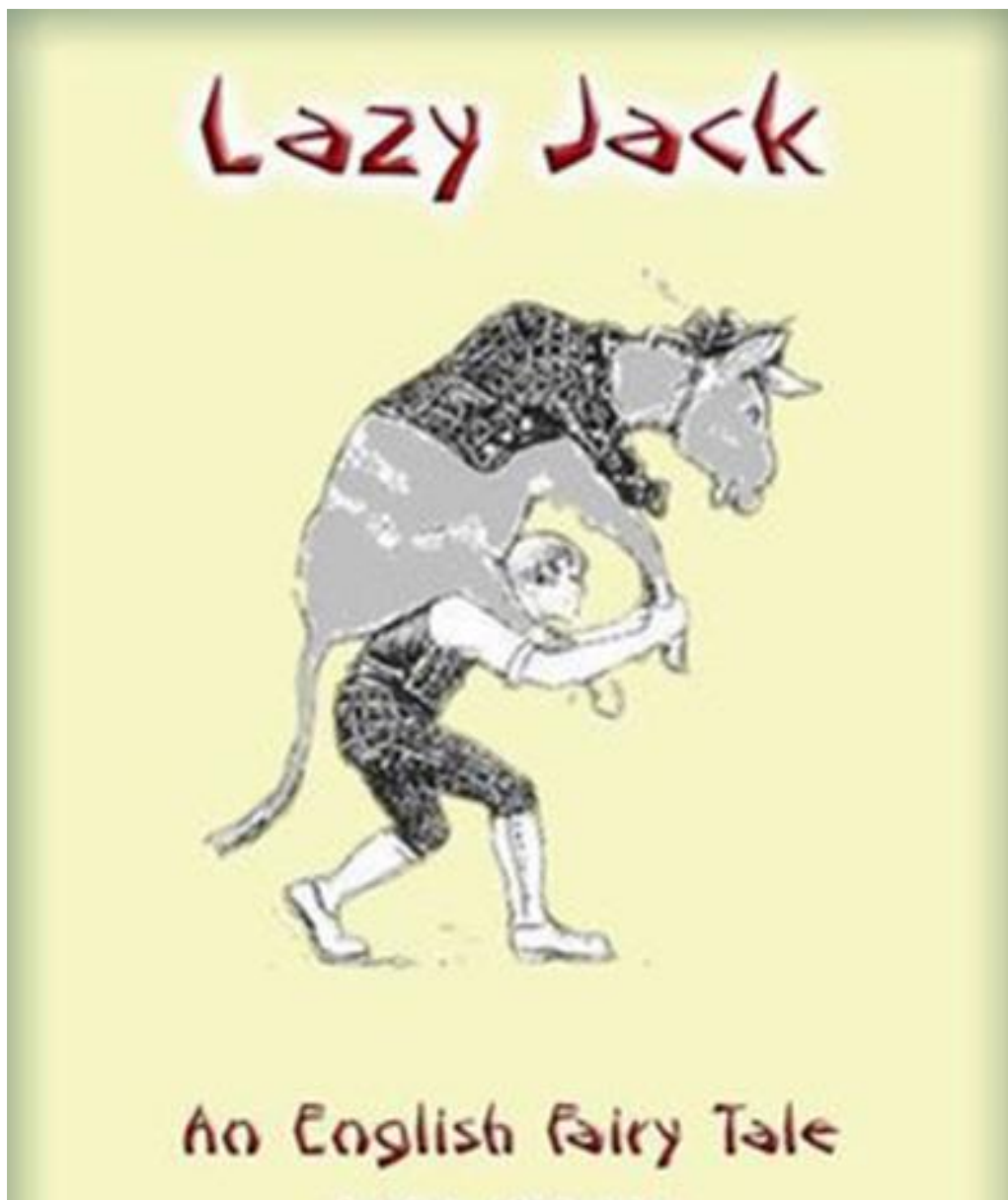




Lazy Jack



این منظره آنچنان عجیب و مُضحک به نظر می رسید که دختر زیبا را کاملاً به وَجَد آورد
لذا با تمام وجود شروع به خندیدن کرد و در نتیجه قدرت گویائی و شنوائی خویش را به
ناگهان بازیافت و از عارضهٔ کر و لالی مادرزادی خلاص شد.





مرد ثروتمند که تا حدّ ممکن خوشحال و مسرور شده بود، بلافاصله حاضر گردید که دختر زیبا و سالم خود را به ازدواج "جک" تنبل در آورد.



بدین ترتیب "جَک" تنبل بر حسب شانس و اتفاق به مردی ثروتمند و مُعتبر تبدیل گردید.
او همراه با همسر زیبا و پدرزن ثروتمندش در یک خانه بزرگ و اعیانی به ادامه زندگی پرداختند.



"جک" بزودی مادر پیرش را که برای وی زحمات زیادی کشیده بود، به نزد خودش آورد و تا پایان عمرش با تمام وجود از او مراقبت نمود.

"جک" سال های زیادی را در کنار خانواده اش با خوشبختی و سعادتمندی زندگی نمود. او سرانجام دریافته بود که سعی و تلاش مایه اصلی موفقیت در زندگی انسان ها است، هر چند شانس و اتفاق نیز در این راه مؤثرند اما قابل انتظار و قطعی نیستند و نمی توان تنها به امید وقوع آنها زندگی نمود.

